

شعبان جعفری یک واقعیت بود

ناصر شاهین‌پر
شنبه اول مهر ۱۳۸۵

شعبان جعفری یک واقعیت بود. یک واقعیت تلخ، همچنان که شما می‌دانید

در سنت ما ایرانیان بسیار زشت است که میخ به تابوت مرده بکوبیم. منم در این مقاله چنین قصدی ندارم. اما خیال دارم تا شما را زنده هستی میخ بر تابوتتان بکوبم.

بیست هشتم مرداد بنا بر اعتراف کودتاچیان یک کودتا بود بر علیه حکومتی که میخواست از چپاول یک ملت فقیر و پابرنه به دست یک کشور استعماری جلوگیری کند. کودتاچیان خود در خاطرات مربوط به کودتا نوشته‌اند که به دست و بوسیله برادران رشیدیان بین اویاش و چاقوکشان پول تقسیم کردیم که بیرون بریزند و شهر را شلوغ کنند، زنده باد شاه سردهند. البته این قسمت از برنامه فقط چند درصد کل برنامه بود. توزیع پول بین افسران ارتش، روزنامه نگاران قلم به مزد، وکلای مجلس هم جزو برنامه بود و هم چنین قسمتی از خاطرات آقایان کودتاچی، بنابر این اطلاعات بیست و هشتم مرداد زائیده‌ی فساد ما بود. حال اگر به نظر شما حاصل فساد می‌تواند افتخارآمیز باشد، بنشینید و به آن افتخار کنید.

شعبان جعفری در مصاحبه با خانم سرشار شرح می‌دهد که چگونه وارد سیاست شد. شما هم بخوانید (نقل به اختصار از صفحه ۵۷ تا ۶۳)

س- آقای جعفری چگونه سیاسی شدید؟

ج- من هیچوقت سیاسی نبودم. چون بودیم می‌رفتیم این‌ور و اون‌ور به خرده مشروب و اینا می‌خوردیم. اونشب که مشروب خوردیم بچه‌ها گفتن «بریم تماشا خونه، بریم به سینمایی جائی» رفتیم لاله زار. گفتیم بریم تماشا خونه‌ی فردوسی. حالا ما نمی‌دونستیم تماشا خونه‌ی فردوسی یا سعدی مال کیه، چیه، چه جوریه. گفتیم به بلیط پنج تومنی بده. گفت نداریم. گفتیم ده تومنی. گفت نداریم. امشب افتخاریه. مام پن سیری رو با سیراب خورده بودیم کله مون گرم بود. گفتیم از ما افتخاری‌تر کی. رفتیم تو. اون یارو که بلیط رو پاره می‌کنه اومد تو بیینه ما چرا اومدیم تو. ما نشستیم و هر چی یارو گفت بلند شین ما گفتیم نمی‌شیم. دید ما سرو صدا می‌کنیم. رفت بیرون با یک نفر دژبان اومد. یواشکی اشاره کرد پاشو بیا بیرون. منم با اشاره گفتم «نه اینجا خوبه راحت». خلاصه این دو سه جوان مست سالن را بهم می‌ریزند. نمایش بهم می‌خورد و حکیمی نخست وزیر که مشغول تماشای تئاتر بود از تئاتر خارج می‌شود و بعد معلوم می‌شود که این نمایش توسط طرفداران حزب توده برقرار شده بود- تصادف روزگار- آقایان را می‌برند دژبان و پس از بازجویی اندکی، فرمانده دژبان دستور می‌دهد که ایشان به خارک تبعید شوند. اما بین راه متوجه می‌شود که سربازها بدون توجه به محکوم به راه خود می‌روند و ایشان هم راهش را کچ می‌کند و می‌رود خانه اش. عصر همان روز از طرف دستگاه به خانه‌اش می‌روند، دوهزار تومان به ایشان می‌دهند و می‌خواهند که برای مدتی از تهران دور باشد. ایشان هم لاهیجان را انتخاب می‌کند.

خانم سرشار می‌پرسند اصلاً نمی‌دانستید چه نمایشی روی صحنه است؟

ج- اصلاً نمی‌دانستم شاه چیه، مصدق چیه، داستان چیه.

بسیار خوب. اگر منم در حال مستی یک تئاتر را بهم زده بودم و در عوض تنبیه و زندان جایزه دریافت کرده بودم تشویق می‌شدم که به همین روش ادامه دهم، چه رسد به یک لات آسمان جل که فهمیده شهربانی کل کشور و اداره‌ی رکن دو ارتش برای یک شب لات بازی حقوق یک سال یک فرد دانشگاه دیده را دو دستی تقدیمش می‌کنند. به این گونه از شکم آبستن از فساد دستگاه شعبان جعفری متولد می‌شود. اما این آدم معروف به بی‌مخ ظاهراً چندان هم از مخ بی‌بهره نبود و به سرعت فهمید که اگر به مخالفان شاه حمله کند نانش در روغن است. از جهان سیاست فقط این را فهمید. بخت در خانه‌اش را یک بار کوبید و او غفلت نورزید، در را گشود.

اگر مصاحبه‌ی چهارصد و چهل صفحه‌ای ایشان با خانم سرشار به دقت مطالعه کنید خواهید دانست که هرگز درک درستی از جهان، از سیاست و یا وطن و وطن خواهی به دست نیامد فقط سوراخ دعا را هرگز گم نکرد.

فقط مدت کوتاهی به انحراف کشیده شد. چون دید توده‌ای‌ها به مصدق حمله می‌کنند و از سوئی می‌دانست که افراد این حزب مخالف شاه هستند، برای خود معادله‌ای برقرار کرد و به طرفداری از مصدق با توده‌ای‌ها در افتاد. در همان زمان هم هرگز نفهمید نهضت ملی چیست و ماجرای ملی کردن نفت کدام است. در مصاحبه با خانم سرشار می‌گوید:

- هم کاشانی را دوست داشتم هم شاه را و هم مصدق را.

مصاحبه کننده می‌گوید:

- اینکه جمع اضداد است چگونه همه اینها را در یک زمان دوست داشتید؟

جواب می‌دهد:

"شاه ورزشکار بود و از ورزشکاران حمایت می‌کرد، دوستش داشتم، کاشانی را هم بخاطر اسلام دوست

داشتم، مصدق هم کارهای خوب می‌کرد!!"
این کل نظریات سیاسی ایشان بود آنهم در اواخر عمر.

اما شخصیت‌های سراپا فاسد سیاسی که گاه برای پیشبرد اهداف خود به کسی احتیاج دارند که هیچ مرزی بین خوب و بد، سفید و سیاه نشناسد. آقای کاشانی به ایشان می‌گوید «بروید و نگذارید شاه برود.» من اکنون کاری ندارم که «قصدم رفتن» نمایشی بیش نبود اما این پرسش پیش می‌آید که مملکت برای جلوگیری از سفر شاهانه به راستی به تعدادی اوباش احتیاج داشت؟ اینقدر مملکت از شخصیت‌های وزین سیاسی خالی مانده بود؟ ایشان با گروهی به دربار می‌رود. تعداد بسیاری از سران ارتش دوردور کاخ ایستاده‌اند و جناب جعفری از دیوار کاخ بالا می‌رود. (بنابه تعریف خودش) آخر این چه کاخی است! این چه ارتش و چه سران ارتشی است که دوردور کاخ حلقه زده‌اند و می‌گذارند کسی از دیوار کاخ بالا برود؟ این بازی‌ها را شما در کجای دنیا و در کجای تاریخ نمونه‌اش را مشاهده کرده‌اید؟ بالاخره چند تن از افسران ارتش دوردور به او یاد می‌دهند که به خانه مصدق بروید - یعنی نخست وزیر وقت- و او را بیاورد به کاخ و نگذارد شاه برود. و او راه می‌افتد. باز این پرسش پیش می‌آید که در سرتاسر مملکت هیچ شخصیت وزین سیاسی وجود نداشت که این پیام را برای نخست وزیر ببرد و یا بین شاه و نخست وزیر واسطه‌ی گفتگو شود؟ البته این پرسش‌ها بی‌جاست چون ما امروز می‌دانیم که این نمایش برپا شده بود بلکه بتوانند در حادثه‌ای شبه طبیعی از شر نخست وزیر رها شوند. و آقای جعفری بدون اینکه خود بداند بازیچه چنین نمایشی شده بود.

به یک صحنه‌ی دیگر دقت کنید. وزیر امور خارجه‌ی سابق- دکتر فاطمی- را از فرمانداری نظامی می‌خواهند به تیپ دو زرهی منتقل کنند. شخص محکوم یا متهم بیمار است و او را با برانکا حرکت می‌دهند. بدیهی است که زندانی با چنین اهمیتی در حلقه‌ی محاصره مأموران انتظامی کشور منتقل می‌شود اما به ناگاه سروکله آقای جعفری و چند تن از همراهانش پیدا می‌شود. حلقه‌ی محاصره مأموران انتظامی را می‌شکنند و با کارد و دشنه به کالبد بیمار زندانی حمله‌ور می‌شوند. خواهر فاطمی با جان فشانی بدن خود را سپر جان برادر می‌کند ولی این جوانمردان، این پهلوانان! یازده ضربه‌ی چاقو به بدن خواهر فاطمی و یک ضربه به بدن فاطمی وارد می‌کنند. آیا نیروهای انتظامی قادر نبودند از حمله‌ی اشخاص به فرد زندانی جلوگیری کنند؟ حتماً بودند. اما دستور چنین بود. این است که می‌گویم این افراد زائیده‌ی فساد دستگاه حکومتی بودند.

لوطی، جوانمرد، پهلوان، دیدی که یک زن خود را سپر جان کسی کرده است چرا کاردت را بر بدن او فرود آوردی؟ اصلاً این سؤال پیش می‌آید که وزیر امور خارجه‌ی سابق را دستگیر کرده‌اند در فرمانداری نظامی او را منتظر نوبت نشانده‌اند که موی سریش را بتراشند. در چنین جانی آقای جعفری چه کار می‌کند؟ این جاست که می‌بینیم به دلیل خدمات گذشته، ایشان جزئی از قدرت شده است. جزئی از حاکمیت، به راستی که خاک بر سر ما. باری در اثر این خوش خدمتی‌هاست که اعلیحضرت به ایشان زمین می‌دهند، از محل بودجه دولت سرمایه می‌دهند که ایشان زورخانه دائر کند. بعد یکی پس از دیگری وزارت خانه‌ها و دستگاه‌های دولتی موظف می‌شوند که ماهیانه به زورخانه‌ی ایشان کمک مالی برسانند- بخوانید مصاحبه‌ی ایشان را با خانم سرشار.

باری با حمله به خانه‌ی نخست وزیر و شکستن در خانه‌ی ایشان وفاداریش را به شاه یادآور می‌شود. با فرود آوردن ضربات چاقو بر بدن بیمار متهمی که با برانکا از جایی به جایی منتقل می‌شود، وفاداریش را به شخص شاه ثابت می‌کند. اما در آن لحظه یادش می‌رود که پهلوانان و لوطیان گذشته اگر زنی چارقندش را جلوی پای آنها می‌انداخت، از انجام هر مهمی سرباز می‌زدند. این پهلوان در چاقو زدن بر پیکر یک زن که خلاف رسم پهلوانی و مردی است دریغ نمی‌ورزد. چون فقط یک هدف دارد که آن هم گم نکردن سوراخ دعاست. تا بالاخره به تاج بخش معروف می‌شود. بعدها زورخانه‌ی ایشان می‌شود یکی از جاذبه‌های توریستی شهر تهران که علاوه بر مقامات رسمی کشورهای مختلف مانند نخست وزیر، وزیر امور خارجه و یا رئیس جمهور، سازمان حلب سیاحان هر روز سه اتوبوس توریست به زورخانه‌ی ایشان می‌فرستد و در مقابل هر توریست ده تومان به ایشان پرداخت می‌کنند. همه اینها یعنی اینکه دستگاه علاوه بر ارتش و ساواک و نیروهای شهربانی به چنین قدرتی نیز نیازمند است و باید پیوسته هوایش را داشته باشد. حتی در خاطراتش می‌گوید با اعلیحضرت در باغ کاخ قدم می‌زد. و اعلیحضرت در باره‌ی رنگ مو با ایشان صحبت کرده است. به گونه‌ی رفیق گرمابه و گلستان(که صد البته بیله دیگ بیله چغندر). اینها را می‌گویم که فساد دستگاه سابق را، به عبارتی شمه‌ای از فساد دستگاه سابق را یاد آور شده باشم. اگر از آغاز مصاحبه‌ی ایشان با خانم سرشار با دقت برخورد کنیم به راحتی پی می‌بریم که ایشان دست پرورده‌ی دستگاهی بود که در وجود خود خلاء قدرت احساس می‌کرد. آراء مردم را نداشت و هر وقت مردمی را در صحنه نیاز داشت باید دست به دامان چنین شخصی می‌شد. دقیقاً ظهر روز ۲۸ مرداد این نیاز احساس شد. ایشان در محبس شهربانی بود که رئیس زندان در زندان ایشان را باز می‌کند و به وی می‌گوید که بروید بچه‌ها را جمع کند و به نفع شاه شعار بدهد. -باز بخوانید مصاحبه ایشان را با خانم سرشار- به راستی کجای کار ما خراب بود که دستگاه حکومت سابق علیرغم آن همه قدرت نظامی و اطلاعاتی، پیوسته به وجود چنین اشخاصی نیازمند بود؟

در خاطرات دکتر سیاسی خوانده ام که ایشان در آغاز کار فرهنگی خود طرح مدارس همگانی و اجباری را

تهیه و به شاه تقدیم می‌کند. شاه دستور می‌دهد که طرح به تصویب مجلس برسد. اما مجلس ماه‌های متمادی از تصویب این طرح سر باز می‌زند. در فرصتی دیگر دکتر سیاسی به حضور پادشاه شکایت می‌برد که مجلس در تصویب این طرح تعلل می‌کند. شاه جواب می‌دهد که « به ما گفته‌اند اگر مردم باسواد شوند کمونیست می‌شوند و این به ضرر ماست.» دستگاہی که از با سواد شدن ملت هراس داشته باشد بدهی است که باید از چنین قشری حمایت کند. آنها را در امان خود بپرورد و از این دارو دسته «ملت» بسازد. یک خاطره‌ی دیگر هم از مرحوم شعبان جعفری بنویسم و به اصل مطلب بپردازم. (نقل به موضوع از مصاحبه‌ی خانم سرشار)

- به ما خبر دادند که آخوندی روی منبر به ما بدو بیراه می‌گوید. دستور دادم هر جا به منبر رفت بگیردش و بیاوردش به زور خانه. آن از خدا بی‌خبر در مسجد مجد مشغول موعظه بود که برو بچه‌های ما رفتند او را از منبر پائین کشیدند و آوردنش به زور خانه. دستور دادم او را ببرند به زیر زمین در آنجا خواستم که یکی از بچه‌های ما پیرمرد را ریپ کند (البته جمله بندی از نگارنده است. اصل را در کتاب مصاحبه بخوانید) بعد از او دعوت کردم که بیاید به خانه ما برای روضه خوانی، نیامد. از ساواک خواستم که او را مجبور کنند بیاید و او ناچاراً آمد. اما هر وقت مرا می‌دید عیاش را می‌کشید روی صورتش که با من رخ در رخ نشود. در کمک به مردم هم هیچ مضایقه نداشته است. می‌گوید حدوداً برای هزار نفر که در امتحانات نمره مردودی گرفته بودند، سفارش کردم که به آنها نمره‌ی قبولی بدهند. وقتی در اواخر عمر اینها را می‌گفته هنوز نمی‌دانسته که با هر یک بار کمک! به مردم یک بار مقرررات و قوانین مملکت را زیر پا گذاشته است.

این‌ها گوشه‌ای از واقعیات تاریخ معاصر ماست. حتی اگر بسیار تلخ باشد. اما لعنت خدا بر آن نویسندگان و محققین هرزه قلم هیچ ندانی که سلسله‌ی منقوده‌ی عیاران را علیرغم گم شدن حلقه‌های اتصال به لات و چاقو کش و ارادل عصر ما پیوند زده‌اند. آن عیاران که در دل تاریخ خفته‌اند می‌دانسته‌اند که برای چه شمشیر بکشند، به روی که شمشیر بکشند و با حاصل و نتیجه‌اش چه کنند. اما اوباش عصر ما با یک بیست دلاری در جیب ندانسته چماق کشیدند و می‌کشند و ندانسته و نمی‌دانند که این چماق را بر سر چه کسی فرود می‌آورند و برای چه.

اینها همه مقدمه‌ای بود که به گروهی از هم وطنان بگویم علیرغم اختلاف عقیده‌ی سیاسی من دوستدار شما هستم چرا که ایرانی هستید و هم وطن. اما چرا نباید یاد بگیرد که به نقاط قدرت خود افتخار کنید و نقاط ضعف خود را بشناسید و از آن دوری بجویید. جامعه‌ی ما یک درد تاریخی داشته و دارد. آنهم به دلیل ضعف و عقب ماندگی فرهنگی توسعه‌ی لومپنیسم است این لومپن‌ها دور و بر شاه عباس هم حلقه زده بودند. حجت الاسلام شفتی هم پنج هزار نفر از اینان را چماق به دست آماده داشت. محمد علی شاه هم به دور خودش جمع کرده بود، شیخ فضل الله هم آنها را در میدان توپخانه علیه مشروطه خواهان گرد هم می‌آورد. این چگونه است که لومپن‌های تاریخی مایه ننگند و انزجار و لومپن‌های عصر شما مایه افتخار؟! یعنی تا این حد عقب رفته اید؟ من چون فردی دمکرات هستم به نظرات سیاسی شما احترام می‌گذارم. اما شما چرا خود به خود احترام نمی‌گذارید و آنچه را که مایه‌ی آبرو ریزی پادشاهانتان بوده است امروز بزرگش می‌کنید. مگر شما فکر می‌کنید در تاریخ چیزی گم می‌شود؟ یا فراموش می‌شود؟

بگذارید حرف آخرم را بگویم. ای کاش نظام سلطنتی طرفدارانی چون شما یان نمی‌داشت زیرا شما نگاهی به واقعیات ندارید. حتی تاریخ عصر خودتان را به درستی نمی‌دانید که اغلب از اعمال و نوشته‌هایتان پیداست. برای اینکه به شما ثابت کنم حرف من از روی مخالفت دیدگاه سیاسی با شما نیست، از میان شما به آنهایی که می‌دانند، یعنی عالمن احترام قائلم، برای من داریوش همابون، به علت سوادش، یک مخالف قابل احترام بوده و هست. و بسیاری کسان دیگر.

شما خانم‌ها و آقایان موافقتان با چیزی یا کسی، مخرب‌تر و شکننده‌تر از مخالفت یک مخالف داناست. به خود بیایید. حداقل واژه‌ها را دست مالی نکنید. آنها را به معنای اصلی خود به کار ببندید. اگر شما به شعبان جعفری «پهلوان» خطاب می‌کنید، غلام رضا تختی را چه خواهید نامید؟ جواب پوریای ولی را چه خواهید داد؟ جامعه ما دردها، زخمها و نقصان‌های زیادی داشته و دارد. تو گویی ریشه‌ی درخت دانایی در میان ما مردم سوخته و نابود شده است. چگونه ممکن است مردمی به کمبودهای خود، به اشتباهات و کج روی‌های خود افتخار کنند؟ در جستجوی علل عقب ماندگی خود باشید. شما نمی‌توانید تشییع جنازه‌ی پانصد هزار نفری برای مهوش‌های خود برقرار کنید و خدمت گزاران واقعی جامعه خود را نشناسید و در عین حال توقع داشته باشید که بمانند سایر مردم جهان از آزادی، دمکراسی و حقوق برابر برخوردار باشید. تا ندانید چه بر سرتان آمده است، تا به رابطه‌ی علت و معلولی حوادث پی نبرید با چشم بسته در دایره‌ای راه می‌سپارید که تا ابد به نقطه‌ی آغازین باز خواهید رسید. مگر نه اینکه بیش از صدسال است برای آزادی حنجره می‌دریم و هنوز در تعریف آزادی پایمان در گل می‌ماند. حرف آخرم اینکه همه‌ی مردم دنیا از روی عقل روی زخم صورتشان یک تکه باند می‌گذارند. شما هم بگذارید. زخم برای نمایش نیست.